خشت اول

رژه شبانه روی اعصاب ملت

رسانه ملی در کشور ما تنها در ایام انتخابات ملی می شود و می‌توانی تمام قوم ها و قبیله ها را و تصاویری از زندگی همه قشرهای مردم را در آن تماشا کنی در سایر ایام سال اصولا یا آنتن در هالیوود و بالیوود است یا مردمی را نشان می دهد که همه خانه دارند؛ خانه خوب دارند؛ سرخ و سفیدند، اصلا مشکل طرح ترافیک و آلودگی هوا و یارانه ندارند؛ در بیمارستان هم آرایش غلیظ دارند و بعد از زایمان هم خط چشم و رژ گونه شان دست نخورده؛ باغ باصفایی در خارج تهران دارند و کلا اگر هم مشکلی داشته باشند؛ برای خون به دل کردن ملت پای تلویزیون است و دست آخر حل می شود...

خاطرتان هست که «اخلاق، امید و آگاهی» شعار اصلی رسانه ملی قرار بود باشد؟ حالا لطفا کمک کنید در دو مجموعه شبانه «تا ثریا» و «شیدایی» این عناصر را با هم پیدا کنیم...آگاهی بر مبنای اطلاعات خیلی عالی و به روز «خانم جلسه ای»، اخلاق متکی بر حرص و طمع «حمیدخان» و «امید» سراسر پراکنده در همه دقایقی دو سریال شبانه که پشت سر هم به خوبی روی اعصاب ملت راه می روند و خستگی شان را صدچندان می کنند از غم و درد و آه و اشک و بدبختی...ببخشید آن وقت شاخص فلاکت در ایران را اگر بر مبنای همین دو مجموعه برخاسته از مشکلات اجتماعی معاصر حساب کنند؛ ایران کجای دنیا قرار می گیرد؟!

نکته جالب تر درباره بی حساب و کتاب بودن رسانه ملی در تولید و پخش سریال شبانه؛ بی نظارتی و جزیره ای کار کردن شبکه هاست؛ دقت کنید که سوژه فرعی دو داستان است؛ یک نفر مخفیانه با یک نفر دیگر ازدواج کرده ست! چه جالب دو شبکه عدل دست گذاشته اند روی یک سوژه! چقدر خوب که خدارا شکر مشکل جامعه را پیدا کردند و مشکل یابی کرده اند! حالا اصلا کاری نداریم که خانم جلسه ای می فرمایند این پول ها مشکل دارد و بدبخت می شوید و همزمان زیر نویس شبکه ملی رسانه ملی این جملات است: سود تضمینی بانک(...)...

بازهم کاری نداریم که آدم بدبخت های این سریال تا ثریا هم بی ادب هستند هم ندید بدید و تقریبا بدون رعایت هیچ نوع آداب اجتماعی...و کاری نداریم داماد ثریا خانم که آه ندارد با ناله سودا کند در خانه ای زندگی می کند که جوان ایرانی امروز اگر ازدواج کند؛ تا ۲۰ سال بعد هم نمی تواند چنین خانه ای با چنین وسائلی را اجاره کند...بازهم کاری نداریم که در این سریال وقتی پسر تازه دانشجو می گوید می خواهم ازدواج کنم و با خانواده«عسل» هم صحبت کردم؛ خواهرانش با فریاد به او می گویند این چه کاریه؟ چرا با خانواده اش صحبت کردی؟ و او را سرزنش می کنند که باید با او دوست می شدی تا بعد ببینیم چه می شود؟!!! اینها همه «اخلاق» است دیگر لابد!

حالا سوتی های این مثلا سریال قوی شبکه ملی کارگردانی که چهل سال است(!) دارد سریال می سازد بماند...آن سریال شیدایی و همچین موارد گل درشتی هم بماند برای بعد...که فعلا این اعصاب خسته مردم است که شب ها زیر بمباران غم و درد و اشک و آه له می شود؛ اگر به لطف این همه هنر رسانه ملی آنتن به سمت دیگری نچرخد! نکته خنده دار تر برنامه «پارک ملت» است که عوامل این سریال را دعوت می کند و کلی نوشابه خانواده برایشان باز می کند که چه سریال خوبی...چه سریال توپی...چه سریال ماهی...هیچ انتقادی هم مطرح نمی شود!

حالا دیگر بماند که آش این دو مجموعه روی اعصاب آنقدر شور است که «صرفا جهت اطلاع» هم صدایش در می آید و البته به جایی نمی رسد چون مدیران شبکه های رسانه ملی و معاونت محترم سیما معتقدند «ما همه خوبیم؛ ما همه دسته گلیم...دنیا دیگه مثل ما ندیده!»

راستی مگر جمهوری اسلامی ایران بیشترین رشد علمی در منطقه را به خود اختصاص نداده و در تولید علم مقام نخست را کسب نکرده؟ ببخشید این موضوع مهم ملی که هم «اخلاق» است، هم «آگاهی» و هم «امید» کجای رسانه ملی ما جا گرفته است؟

حالا که حرف رسانه ملی شد بد نیست این را هم بگوییم که تازگی ها، یک میان برنامه بسیار کاربردی و مفید از تلویزیون پخش می شود به نام «دکتر سلام» انصافا این جزء همان بخش هایی بود که سالها جایش در رسانه خالی بود؛ موجز و مفید به معنای واقعی کلمه هم بخشی از دانشگاه بزرگ رسانه ملی. اگرچه نیاز به روتوش و بازبینی دارد اما انصافا کار شیک و جدید و به شدت به درد بخوری است که گاهی آدم شک می کند از مدیران رسانه ملی چنین ایده و تولیدی را شاهد بوده است!

■ فرهاد کاوه

شوق پرواز در هوای هویزه

گزارش نسل سوم از سالگرد شهادت دانشجو یان مکتب روح الله (ره)

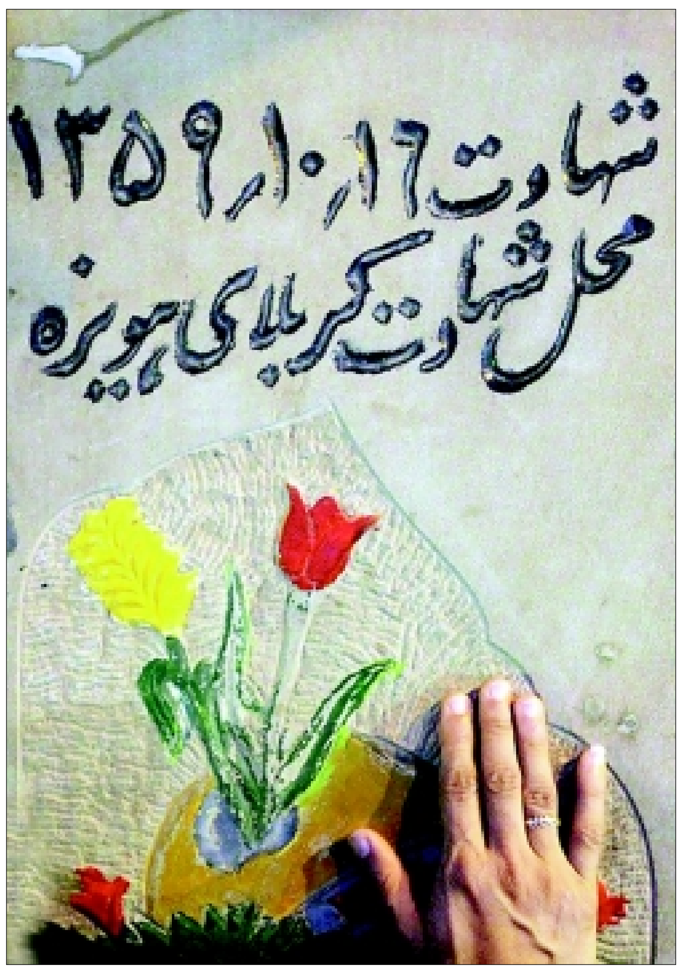

دیگر مهم نیست که عقربه ها می گویند از ۱۵ : ۲۰ دقیقه شب که قرار پروازت بود ۵ ساعت و نیم گذشته و هنوز صندلی های خشک و سرد فرودگاه میزبانت هستند و تو دلواپسی هایت را همه چشم و گوش کرده ای تا با هر صدایی که خبر از نشست و برخاست هواپیمایی می دهد دلت گمان کند که نکند جا مانده این سفر شوی و با یک پوزش ساده و مثلا صمیمی ! کنسلی را به گوش ات اعلام کنند! اما انگار مسیر را به رویت می گشایند و سرانجام ۳۰ : ۱ دقیقه بامداد مسافرت می کنند، همان ها که خود یک روز مسافر شدند اما نه با هواپیمای تو ! همان ها که یک روز مسافر شدند اما نه با ۵ ساعت و ۳۰ دقیقه تاخیر ! شاید تنها شباهت ما شوق پروازمان بود، گرچه این شوق کجا و آن کجا ؛ اما شوق این پرواز هم برای دل خاک خورده و آب و جارو نشده من چیزی از شوق آن روزهای آن مسافرها کم نداشت! شاید کمی گردگیری شوم و بوی نم بگیرم. شاید. . . حالا دیگر چیزی از پرواز ۵۵ دقیقه ای ات نمانده و خلبان، ارتفاع کم می کند تا چشم های به خواب رفته ات جان بیداری بگیرند و هنوز هم اهواز را کوچک تر از پنجره های کوچک هواپیما می بینی ! و چند دقیقه بعد از فرود تویی و اهوازی که مقابل چشمانت ایستاده! اهوازی که حالا از پشت شیشه کوچک تاکسی فرودگاه، کوچک نیست و تو خیابان ها و پیاده روهای شبانگاهی اش را که رهگذری بر آن پرسه نمی زند جا می گذاری. . .

■ شیما کریمی

نخل‌های مصنوعی در اهواز همیشه بیدار

اهواز هنوز هم خسته است، خسته اما ایستاده... این جا سبزی فلکه ها و بلوارها را به موردهای ژاپنی که بی عطر و رایحه اند سپرده و آن ها نیز چه قدکشیده جا خوش باغچه ها شده اند. نکند می خواهند جای اصالت نخل ها را بگیرند؟ آخر تا بخواهی به این شهر، مورد و کُنار می بینی و کمتر خبری از نخل هست! جز فلکه‌ای با چند نخل مصنوعی بی ریشه که قامت به خاک طبیعی دوانده! راستی نخل های ترکش خورده کجایند؟ دیگر زیبای شهر نیستند؟!

نمی دانم چرا پایت که به این خاک می‌رسد جنگِ ندیده آن روزها تصویر چشم های نسل سومی‌ات می شود و چه صداهایی که به گوش‌ات می پیچد؛ توپ، تانک، گلوله، شیون، زاری و... ها!

می گویم اگر از نخل ها خبر چندانی نیست اما چه خوب که به جای نقاشی های گل و بلبلی که لباسِ در و دیوار ساختمان های هر شهر می شوند این جا مردان و حتی زنانی به قامت شهر، لباس شده اند که روزی روزگاری از ۵۹ تا ۶۸ این خیابان ها بوسه بر پوتین‌هایشان می زد و اسم شان فرمانده بود، رزمنده بود، بسیجی بود و خیلی اسم های دیگر. و حالا عکسشان بر شهر خودنمایی می کند و هنوز هم اسمشان فرمانده است. پیشوند شهید را یادم رفت!

چشم به دیدن کارون شده ام، دلش هنوز هم آبدار است و البته گوشه و کناری هم خشک! مثل دل من، تو... می خواهم سلامش کنم اما به زبان قصیده ای «حسین مسرور» «سلام من به خوزستان، پیام من به سامانش / به بهمنشیر جوشان و به کارون خروشانش...» شب که دیگر چیزی تا خداحافظی ستاره هایش نمانده را با اهواز به خواب می رویم تا صبح، راهمان سوسنگرد شود. شهرستانی در ۴۵ کیلومتری اهواز اما محروم و بی‌هیاهو! آن قدر محروم که تنها هیاهوی روزمره اش را در بساط دست فروشی زنانی می توان یافت که با نجابت نقابی شِیله و عبایی آفتاب خورده تو را با خرمای شیرین عربی کلام خسته شان به التماسی تلخ می خوانند تا شاید زنبیلت را پرکنی از ماهی هایی که صید امروز کارون است! از تربچه های سفید و قرمزی که دستچین امروز مزرعه‌اند! از پارچه هایی که چه ارزان به تنت حراج می کنند و از...

چه غریب است این سوسنگرد

سوسنگرد، خسته تر از اهواز است و به گمانم زنان دستفروش خسته‌تر از همه! زنانی که بی‌سرپناه در آفتابی و بارانی هوا، پیاده رو و خیابان، بازارشان شده و نمی دانم چرا در این دستفروشی‌های مثلا بازاری، کمتر خبری از مردهاست؟! انگار کمتر مردی حاضر است صید امروز کارون را به جیبش اسکناس کند! این جا زن ها هم زن اند، هم همسر، هم مادر، هم کاسب و هم خیلی های دیگر! به اسم، شهرستان است و به روستا شبیه‌تر! و سوسنگرد چه غریب مانده! آقایان میزنشین! مجلس نشین! کمی، تنها کمی هم خریدار این دیار باشید! ۵۹ را که یادتان هست؟

صبح است و خورشید، خنده سرد می پاشد به اهواز! سوسنگرد صدایمان می کند و راهی اش می‌شویم! این جا حتی در میانه جاده نیز سر و کله شیله بسته زنان دست فروش عرب پیداست و تو باز به یاد آقایان مسئولی! مسئول! راستی معنای مسئول را می‌دانید؟!

مهمانسرای بنیاد شهید سوسنگرد، چونان سال های پیش سرپا و مهمان نواز است. آخر یک، دو روز مانده به ۱۶ دی مهمان‌هایی قدم به سرای ساده اش می گذارند که اسمشان مادر شهید است! اسمشان پدر شهید است! و خلاصه از تبار شهدای دانشجوی ۱۶ دی ۵۹.

از گوشه گوشه جغرافیای این مرز و بوم، گرد هم می آیند تا سراغی، حالی از دردانه هایشان بگیرند و دوباره مادر شهید شوند! خواهر شوند و خواهری کنند و بعضی هم دایی و عموی ندیده شان را صدا بزنند! آمده اند تا با هم همسفره شوند، مثل همسفرگی آن روزهای بچه هایشان! راستی تفاوت این همسفرگی ها به چیست؟

نه تنها به آب و غذا که آن ها همسفره و همسفر توپ ها و تانک‌ها و آرپی جی ها شدند و آخر قصه همسفرگی شان هم بهشت! پنج شنبه است و نزدیک دیدار! شاید بعد از یک سال، ۲ سال وحتی خیلی بیشتر از این سال ها! کسب و کار مینی بوس ها و اتوبوس های بنز قدیمی که دیگر کمتر نشانی را می توان از آن ها گرفت به راه است تا سوسنگرد در ۱۲ کیلومتر تمام شود و هویزه شروع و چون این گلزار غریب در میانه شهر، جاخوش نشده هنوز ۲۵ کیلومتر دیگر تا همه رسیدن‌ها فاصله است! وقتی در آن پهنه بیابانی، گنبد فیروزه رنگ مسجدی چشم هایت را می خرد می دانی که آن جا همان جاست، جایی برای رسیدن که تو رسیده‌ای! مسجدی بنا شده بر ۸۰ لاله پرپر؛ لاله هایی پرپر و زخمی‌تر از آن که بخواهی به کفنی، تنها بخوابانی شان و چه اندیشه ای نیکوتر از بنای مسجدی لاله نشان تا مزار دسته جمعی شان شود. شاید کمی برایت عجیب باشد که گوشه گوشه این گستره مقدس، نشانی از شهیدی خفته؛ از ورودی، باغچه ها، و حتی راهروها! این جا دل هم باید پابرهنه باشد! نکند پا بر شقایقی بگذاری!

با همه هیاهویی که در جای جای این شقایق خانه بر پاست اما سکوتش را می شود از هوا چید! سکوت و غریبی و غربتی که چنگ انداخته!

سلام همسنگران علم الهدی

۶۸ قبر سیمانی با نقاشی کلاهی که لاله ای سرخ از آن سر زده و پرچم هایی قد افراشته و عکس‌هایی که با سیم های نازک به میله آهنی پرچم ها تکیه زده و نام و نشان شهید و دیارش را نشانی می دهند و راستی بعضی پرچم ها چه بی عکس مانده اند! قصه «سید حسین علم الهدی» و همسنگران همسفرش را به این دشت می توانی بخوانی، قصه ای که ۶۸ قبر دارد اما تنها ۸ شهید از پلاک، کلاه بافتنی، قرآن جیبی، نامه اعزام از لشکر و ... پیدای این قبرها هستند و باقی نمادین! و این باقی ها نیز در همان حوالی آرمیده‌اند، حالا چه مسجد، چه باغچه و چه هر جایی که همان جاست!

راستی این جا هم جای گمنام ها خالی نیست؛ ۲ قبر همسایه،۲ قاصدک عاشق که من و تو نمی‌شناسیم شان اما همسایه های دور و اطراف، خوب رفیق هایشان را می شناسند! همسنگرهای آن روزهایشان...

این جا قصه ۶۸ قبراست از ۱۹ شهر و دیار! از بهشهر تا بهبهان، از ایلام تا فسا، از یزد تا اصفهان، از دزفول تا تهران، از قم تا زنجان از تبریز تا سبزوار و هر کجا که نشانی از شهری است، قصه نسلی که مثل این روزهای من و تو جوانی می کردند! از ۱۷ تا ۲۸ ساله! و تنها ۱۶ تایشان اسم و رسم دانشجویی داشتند و باقی به روزگار دیگری مشغول! از دانش آموزهایی که یک روز کتاب را تنها گذاشتند تا آقا معلم هایی که یک روز کلاس را! و انگار الفبای جنگ مهم تر بود. جنگ برایشان کتاب شد، کلاس شد و دانشگاه!

«علم الهدی» دانشجوی تاریخ که حالا خود فصلی از تاریخ است. «حکیم» دانشجوی پزشکی! می گویم تابلوی سیمانی امروزت چه قدر بیمار و خسته دل را بدون نوبت و وقت قبلی به این سو کشانده است! حکیم، نسخه شفا بنویس! برای همه مان...

بگذار کمی هم برایت از «فرخ سلحشور» بگویم... دانشجوی سال سوم شیمی دانشگاه رازی کرمانشاه و اهل فسا. شقایقی که دور از خاک گندمی و هوای بهارنارنجی فارس، تنها نماد دانشجوی شهید این خطه به هویزه است. مادر را دیگر توان آمدن نیست و تنها از راه دور برای پسر، گریه می شود! خواهرها و برادرها بر قبر سیمانی برادر، باران می‌بارند! کاروانی از فارس آمده و انگار همه در پی همشهری غریب‌شان چشم شدند! حالا همشهری پیدا شده و غریبی از چشم اهالی کاروان سرازیر می‌شود، دست هایشان به شمع ها می رود و لب ها به شیون! و چه هیاهویی قبر را فرا گرفته! به گمانم فرخ غریب، غریب نواز همشهری‌هایش شده!

در حال و هوای سلحشور این حماسه هستم که نگاهم زوم دستان دختری از تبارنسل سومی‌ها می شود! دست هایش نرگسی شده بود! نه یک دو شاخه... ۱۵۰ شاخه و سهم هر قبر ۲ گل!

خواهرزاده یکی از همین قبرهاست، با نذر هر ساله نرگس! می گویم نذر گل برای گل؟! و شاید هم نذر نرگس برای شقایق! نگاهم از دست هایش عکس می‌گرفت که چشم هایش خواستنی تر شد! دختر جوان بر هر قبر، گل و اشک می کاشت! و اشک دانه ها جای گلاب را گرفته بود! و به گمانم اشک ها هم سلام بود، هم دلتنگی و هم دلواپسی! خوش به حال تو که شقایق ها به اشک هایت لبخند باریدند و سلام ات را علیک! حالا همه قبرها گل دار بودند! گل و اشک! و دست های دختر، خالی و چشم هایش پُر!

این جا فصل باریدن است... ابر تویی! نم نم داری و شُرشُر! و چه قدر امروز دشت شقایق های هویزه باران خورده است! باران مادر که به زبان آذری بر سیمانی قبر مهدی می بارد و پسر، زیر این باران چه بی چتر و عاشق است.

ندبه نرگسی کنار شقایق‌ها

یک دو قبر، سبزه دارند از همان ها که شب عید بر سفره می نشانی، حالا سنگ قبر پسر، سفره عید مادر شده و او با چه وسواس مادرانه‌ای دانه عدس ها را به سبزی کشانده و ربان قرمزی را با سنجاق بر تن سبزشان نشانده! بوی عید در هوا جولان می دهد و تو می خواهی در هوای عید این سبزه ها مشتی نفس بکشی، خنکای نفس‌ات سیمان خنک قبرها را خنک‌تر می کند!

وقت آن رسیده که پنج شنبه این شقایق خانه را به جمعه بسپاری تا بساط پانزدهمین دوره نکوداشت جلوه های ایثار دانشجویی کشور و سی و یکمین سالگرد شقایق های هویزه با ندبه خوانی؛ بسم الله شود، امسال قرار بر ندبه و پخش سراسری از سیماست. حجت الاسلام ماندگاری، سخنران می‌شود و حاج رضا نبوی ندبه خوان.

یک ندبه نرگسی با شقایق ها و چه سوزی به دل داشت سرمای هوا و سطرهای دعا... سرما عطر شقایق ها را پراکنده تر می کند و تو سهمت را از هوا می چینی تا شیشه روح و جانت پر عطر شود. پس سهمت را بچین و بگذار ندبه‌های هرجمعه ات همیشه بوی شقایق های هویزه دهد! وحالا که گل خورشید چند ساعتی شکفته، آرام آرام دعا را به صاحب دعا می‌سپاریم و ندبه نرگسی- شقایقی ۱۶ دی ۹۰ را به صندوقچه دل، روانه!

آفتاب، بی رمق سرک می کشد و مثلا قرار است تنور مراسم داغ شود اما تنها این میکروفن است که از دستی به دست دیگر حواله می‌شود و تریبونی که لحظه‌ای خالی نیست و حرف وحدیث هایی به رنگ همیشگی تکرار! و تو مثقالی نوگرایی به این مراسم نمی‌بینی! آدم های تکراری، حرف های بی جان و چه قدر می خواهی تو و باشی خلوتی شیدایی و شقایقانه و چه خوب که اگر میکروفن ها و تریبون ها نبودند! بگذارید کمی هم عاشقی کنیم، عاشق شده ایم! چرا عاشقی مان را رعایت نمی کنید؟

دیر یا زود، به وقت قبله به آرزویت می رسی و میکروفن را سکوت می‌گیرد و تریبون خالی! حالا هزارهزار الله اکبر در مسجد فیروزه به هوای خدا پر می کشد و خیلی‌هامان هم که دلمان یک قبله شقایق می خواهد، شقایقی به خدا سلام ظهر می دهیم و سلام عصر یعنی پایان ۱۶ دی به روایت امسال! ۱۶ دی که شکوهش به مادرانه ها بود، به نرگسی دستان نسل سومی دخترجوان، به چشم شدن برای پیدایی قبر همشهری دور از وطن، به بوی سبزه های باران خورده نه هیچ میکروفن و تریبونی!

تکرار آدم‌ها و حرف های تکراری

شاید ۱۶ دی به روایت مراسمی امسال، ختم شد اما همهمه ها و شلوغی ها از سر می گیرد و تو در فضا گم می شوی و نمی دانی برای پیدا شدنت بر کدام مزار آرام گیری و حصار خلوتی به دور خود بکشی اما چه زود می شکند! با ضجه ای که از دور اما نزدیک می آید، با بهت چشمانی سرد و گلوگرفتگی پدری که به خانه پسر آمده!

من، سکوت این دشت غریب ر[ا] بارها دیده ام! پس بگذار دشت ضجه شود، چشم، بهت و گلوگرفتگی، بغض! بگذار همه حصارها بشکنند!

نمی دانم چرا به دشتی که سالانه میلیون ها دلداده را به نسیم خوشی به این سو می کشاند غریب می گویم؟! اما تو باور کن که غریب است... آخر اینجا تکرار کربلاست و کربلا، پیشوند محل شهادت هر شهید! محل شهادت: کربلای هویزه...

این جا قصه تانک تازی بر پیکرها بود، درست مثل قصه اسب تازی ۱۴۰۰ سال پیش یزیدیان! تنها اسب ها تانک می شوند و یزیدیان همان یزیدیان اند اما با پسوند صدامی! حالا تو می گویی غریب نیست؟ کربلا نیست؟ بوی سیب نمی آید؟ بو کن...

و حالا ۱۷ دی است، گلزار آرام گرفته و قبرها در خلوت اند. هنوز بوی باران و سبزه و عود و عید و نرگس می آید! تنها گنجشک ها به صدا آمده اند و باغچه های دورچین فضا که خانه ختمی ها و نخل ها و تک درخت کُنار است، زیارت نامه خوان این حیاط خلوت شده اند! راستی نمی دانم چرا امسال به این باغچه ها خبری از همیشه بهارها این گل های زمستانه نیست! در اندیشه جای خالی همیشه بهارهایم که مینی بوسی قدیمی می ایستد و زنان و مردان عرب هیاهوکنان دل به این تنهایی می‌دهند و دلشان را زیارتکده تا دوباره از قبرهای تنه[ا] و بی مادر خبری نباشد! مادری می کنند... زائر کربلایند و در مسیر، سراغ کربلای ایران را گرفته اند...

هویزه تنها نیست، اما گاه من و تو نسل سومی تنهایش می گذاریم؛ آن وقت که یادمان می رود در میان باغچه دلمان که گاه علف های هرز ساقه گل های سرخ را خفه می کنند و ما دانسته و ندانسته آب پاشانش می شویم، بوته شقایقی بنشانیم تا دیگر جایی برای هرزها نباشد و رزها از خفگی به سرفه نیفتند و سیاه و کبود پر پر شوند! کاش آن وقت که دلخوشیم به گل های مصنوعی تاقچه دلمان بر لبش یک گلدان شقایق بگذاریم و هرصبح سلام شبنمی اش کنیم و برای چادر و پیراهنمان، از شقایق ها عطر بگیریم که اگر بخواهیم چه عطارانی هستند! بیا تا شقایق هست کمتر به سراغ ادکلن های خارجی برویم.

من دلم را در هویزه جا گذاشتم، لای خنکای بهشتی همان قبرهای سیمانی، جا گذاشتم تا دلدادگی یاد بگیرد و دلبری کند... دلبری شقایق ها... آخر آن جا بازار خرید و فروش دل است. دل به دلشان بده...یادت باشد اگر گذرت به آن خاک را مژده شدند دلت را برای علم الهدی ها، سلحشورها، مختاری ها، امینی ها، فروزش ها، رجبی ها، دهشورها، قدوسی ها و... جا بگذار و بی دل بیا که دلداده ای!

و این جا دوباره تهران... دعا کن در زرق و برقش گم نشوم!

یک چکه اینترنت

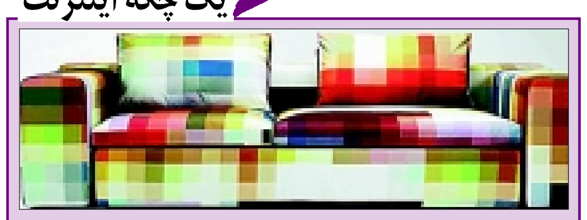

زندگی باغی است که با عشق، باقی است...مشغول دل باش اما دلمشغول نباش!

*

چه تلخ محاکمه می شود زمستان، که برای جان دادن به درخت، جان می دهد و چه ناعادلانه کمی آن طرف تر همه چیز به نام بهار تمام می شود...

*

وقتی وجود خدا باورت بشه، خودش یه نقطه می ذاره زیر باورت و باورت می شه!

*

پنجره باران خورده ات را باز کن! چند سطر پس از باران، چشمهایم را ببین که بدجوری دلتنگت شده اند...

گزارش سوم

آشپززاده بزرگمرد...

آشپز زاده باشی و امیر شوی؟ عجیب است؛ اما شدنی، چرا که میرزا تقی خواست و شد. پسر مشهدی قربان هزاوه ای فراهانی بود؛ آشپز مخصوص میرزا عیسی معروف به قائم مقام فراهانی. زمانه، زمانه رشد و پیشرفت بود. درست همزمان با به ثمر رسیدن جهش علمی فکری غرب و هم دوران با بزرگانی چون نیچه، ادیسون، ولتر، روسو، مارکس، هگل، کانت و البته بیسمارک.

نخست کارگر آشپزخانه صدر اعظم قاجار بود، سینی غذا برای فرزندان قائم مقام می برد. گاهی می شد که آقازادگان صدر اعظم در کلاس درس بودند، می ایستاد تا درس تمام شود، آنگاه غذا را در برابرشان می گذاشت. آن روز قائم مقام فرزندانش را می آزمود، هرچه پرسید، آقازاده ها درماندند و میرزا تقی پاسخ داد. قائم مقام آنجا بود که فهمید فرزند آشپز باشی خانه اش، چه گوهر گرانمایه ای است. و چنین گفت: «حقیقت من به کربلایی قربان حسد بردم و بر پسرش [میرزا تقی] می ترسم. این پسر خیلی ترقیات دارد و قوانین بزرگ به روزگار می گذارد.»

در جوانی به تحریر و نویسندگی امور دولتی مشغول و سپس مستوفی نظام در لشکر آذربایجان می شود. آن قدر لیاقت دارد که وزیر نظامی و فرمانده کل قوای ایران شود؛ سرداری بزرگ و غیور. در رکاب عباس میرزای دلاور علیه قوای روس می رزمد. داغ عهدنامه ترکمانچای و گلستان بر دلش می نشیند و کینه ای از جماعت اجنبی بر دل می گیرد که با هیچ مرهمی جز استقلال ایران، آرام نمی یابد. به روسیه می رود و از نزدیک با مراکز آموزشی و پیشرفت های آن آشنا می شود. «جهان نمای جدید» که با نظر و همت خود او از ترجمه و تدوین شده بود، شرح مراکز آموزشی دنیای غرب بود که امیر به دنبال تحقق آن در ایران بود اما نه از نوع فرنگی آن، بلکه از جنس فرهنگ ایرانی و اسلامی. شنیدنش سخت است و دردآور اما عمق نگاه امیر را می توان در آن یافت. درست ۲۰ سال قبل از ژاپن و همزمان با حرکت و نهضت علمی امپراطوری پروس (آلمان) به رهبری بیسمارک، امیر به دنبال نهضت علمی ایران و تأسیس مراکزی همچون دارالفنون می افتد مراکزی همچون پلی تکنیک اروپا.

هنگامی که هیچ پادشاهی در میان ملل اسلام نه از علم چیزی می‌فهمید و نه از فن و هنر. اما آشپززاده بزرگمرد، دارالفنونی را بر پا می کند که نه سر در آخور روس و عثمانی دارد و نه سر سپرده انگلیس و فرانسه است. امیر به دنبال کشوری است که «خود» است نه «دیگر». برپای خود می ایستد نه بر ستون بیگانه. دستور اوست که معلمان دارالفنون از اتریش که ملتی بی طرف است، بیایند و سفیران ملل روس و فرانسه و انگلیس حق دخالت در امور مدرسه را ندارند؛ به هیچ وجه و به هیچ بهانه ای. فنون و علوم پایه دارالفنون پیش بینی شدند و امیر خود بر آن اشراف داشت. هفت معلم اتریشی شامل معلم مهندسی، معلم پیاده نظام و تاکتیک نظامی، معلم توپخانه، معلم سواره نظام، معلم معدن شناسی، معلم طب و جراحی و تشریح و معلم علوم طبیعی و دارو سازی.

...صاحب ابن عباد (وزیر فخر الدوله آل بویه) حسنک وزیر (وزیر سلطان غزنوی) خواجه نظام الملک (وزیر طغرل و ملکشاه سلجوقی) خواجه نصیر الدین طوسی (وزیر ایلخانان مغول) قائم مقام فراهانی (وزیر و صدر اعظم فتحعلی شاه) تنها مردان عصر خود نبودند، بزرگ مردانی هستند برای همه عصرها و مردمان آینده مدیون آنها.

امیر کبیر از همان جنس بود که بزرگمردان پیش از او بودند، حریت و آزادگی و کرامت و شرافت پایه های استواری هستند که نام سترگش را جاودانه کرده است. حوادث صدارت ۳ سال و دو ماهه میرزا تقی خان امیر کبیرآن هم در عصر ناصر الدین شاهی که ۵۰ سال حکومت می کند، باید هم در میان وقایع و لطایف زن بارگی ها و شرابخواری های شاه گم شود، اما وقتی امیری باشی پابرهنه که برای ۲ کودک تهرانی جان باخته از آبله، مثل زن بچه مرده ای، گریه کنی و اشک بریزی و «همه ایرانیان را اولاد خود» بدانی، نامت آنچنان بر تاریخ می درخشد که همان صدارت ۳سال و دو ماهه ات، به اندازه ۳ هزار سال عمر شاهانی که دنیا را بدل از طویله گرفته اند، می ارزد. امیر باشی، و پارتی و سفارش و توصیه این و آن، حتی مادر ناصر الدین شاه، (مهد علیا) را زیر پا بگذاری و با عصبانیت تمام حاکم قم را به خاطر حرف شنوی از مهد علیا گوشمالی دهی و بگویی «با سفارش عمه و خاله و عمو و دایی، نمی شود مملکت را چرخاند» امیر باشی و چوپان مال باخته اصفهانی در وسط بیابان برهوت، تو را پناه خود بداند و فقط با یک فریاد بر سر کوه حقش را بستاند، امیر باشی و در برابر سفیر روس و انگلیس عزت ایران را حفظ کنی و یک کلمه کوتاه نیایی و وقتی اصرار بی جای سفیر روس را بشنوی به تحقیر برایش بخوانی «آهای کشک بادمجان، کجایی فاطمه خانم جان» امیر باشی و از هیچ کسی نترسی جز خدا و درست در زمانه ای که شاه ایران از چخ کردن سگ سفارت روس و انگلیس می ترسد، کارمند مست و عربده کش سفارت روس را در میدان توپخانه آن هم در ملا عام شلاق بزنی، امیر باشی و شاهزاده گان و آقازادگان دربار را آدم حساب نکنی و مستمری های بی‌حساب و کتاب آنها را قطع کنی و به جایشان پا برهنه ها و فرزندان محرومین را به منصب بنشانی. امیر باشی و مردانه در برابر زیاده خواهی و افزون خوری شاه بی لیاقت ایران بایستی و حقوق ۶۰ هزار تومانی ماهانه‌اش را با قاطعیت تمام به ۲ هزار تومان تقلیل دهی. امیر باشی و قاآنی شاعر متملق را به خاطر چند بیت شعر چاپلوسانه ادب کنی و به جای شعر گویی و مدیحه سرایی درباریان و شاهزادگان، کتاب زراعت فرانسه را بدهی تا به فارسی ترجمه کند، امیر باشی و دشمن همه اجانب اما دشمن ترین دشمنانت و مخالف خونی و دیرینه ات همچون وزیر مختار انگلیس کلنل شیل درباره ات اعتراف کند که: «پول دوستی که خوی ایرانیان است در وجود امیر بی اثر است و به رشوه و عشوه کسی فریفته نمی شود»، امیر باشی و همه اجنبی ها و مفت خوارها از درباری و آقازاده و سفیر گرفته تا روشنفکران طرفدار انگلیس (آنگلوفیل) و طرفدار روس (روسوفیل) به دنبال کشتنت باشند، چرا که دستشان را از همه جا قطع می کنی. امیر باشی و طی سه سال حکومتت به اندازه همه دوران سلطنت گلّه داران قاجاری، ۱۴۰ هزار اسلحه و هزار عرّاده توپ تولید کنی، آن هم نه برای فخر فروشی و اطوار نظامی، برای حفاظت از کیان مملکت و دین. امیر باشی و تنهای تنها بدون هراس و واهمه از همه متحجّرین نادان و یک تنه به جنگ با خرافه و جهل و انحراف روی و با بصیرت تمام ببینی که چگونه تعفن قمه زنی و بابیّت و رمالی همزمان با آلودگی غرب زدگی از سوراخ های تو در توی سفارت روس و انگلیس در کوچه و بازار ایران جاری می شوند. امیر باشی، آن هم در مملکتی که شاه آن به تعداد درخت های باغ قلهک، حرمسرا و کنیزک دارد و به قدر دلقک ها و ملیجک های دربار هم نمی فهمد، اما برنامه‌ای برای آینده داشته باشی که حتی به عقل شاهان ژاپن و آلمان و روس هم نمی رسد. طبیعی است که نام و یاد چنین امیری در کتاب ها و تاریخ های شاهان نباشد، چرا که نام وزیران و امیرانی از این دست در قلب ها حک می شوند.

جان شکارتر از هر چیزی آن است که دارالفنون را بنا می کنی تا به دست فرزندان این ملت اداره شود، اما هنوز معلم ها از اتریش نرسیده‌اند که از صدارت عزل می شوی. دو روز مانده تا معلم ها به تهران برسند که مهد علیا با همدستی میرزا آقاخان نوری، آقازادگان و درباریان و سفیران روس و انگلیس در هنگام مستی ناصر الدین شاه، فرمان عزل امیر را می گیرند. دکتر پولاک از معلمان اتریشی می گوید: «وقتی وارد تهران شدیم از ما پذیرایی سردی نمودند و احدی به استقبال ما نیامد. اندکی بعد خبر دار شدیم که در این میانه اوضاع تغییر کرده و میرزا تقی خان مغضوب گردیده است. امیر جز نیکبختی وطنش چیزی نمی خواهد».

یک ماه بعد دارالفنون در دست فراماسون های انگلیس اداره می‌شد و بساطی بر پا شده بود تا افعی سیاه استعمار برخانه ایران چنبره زند. دار الفنون در زمانی افتتاح می شود که ۱۳ روز به شهادت امیر مانده و این دیگر انتهای درد است...

مرگ ناجوانمردانه امیر کبیر تا آنجا دل و جان آزاد مردان و توده ها را آزرد که سال ها پس از شهادتش حتی شاهزاده سنگدل و بی رحم ناصر الدین شاه قاجار نیز به بزرگی و عظمت امیر کبیر اعتراف نمود و در کتاب تاریخ خود نگاشت «میرزا تقی خان امیر نظام در اوایل دولتش مدرسه (دار الفنون) بر پا کرد و ترتیب قشون داد و کارهایی کرد. آنچه که ما امروز داریم از آثار این مدرسه (دار الفنون) است، اما بیچاره سرش را در این راه داد. از روی انصاف بگویم و خدا را به شهادت می‌طلبم که در مورد مقام آن مرد نمک به حلال یکتا، غلو نکردم. او از خواجه نظام الملک وزیر سلاجقه، صاحب ابن عباد وزیر دیالمه و پرنس بیسمارک، لرد پالمرستون و ریشلیو فرانسوی و پرنس کارچه کف روسی به حق با عرضه تر بود. در جمعه ۱۷ ربیع الاول ۱۲۶۸ (۲۰ دی ماه) در حمام فین کاشان کشته شد و او را فصد کردند(رگ زدند) و به دیار عدمش فرستادند؛ ولی آثار او هنوز باقی است»

آقازاده نباشی و شاهزاده؛ و فقط روستازاده ای باشی که کارگر آشپزخانه بوده است آن هم آشپززاده ای در اوج تهی دستی، اما امیر شوی، آن هم امیر کبیر. عجیب است و شگفت آور؛ اما شدنی. چرا که میرزا تقی فراهانی خواست و شد، آن هم تا پای شهادت و به بهای جان...

■ حسن طاهری

از آب گذشته!

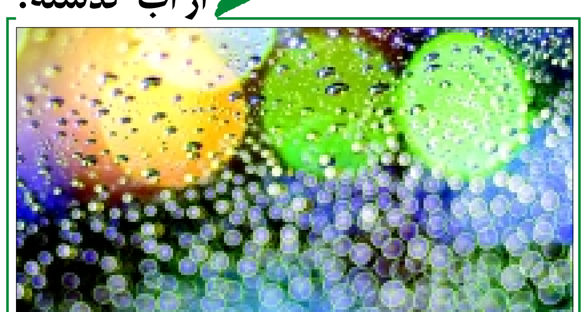

بعضی حرف ها را چشم ها می گویند
بعضی حرف ها را لب ها فرو می خورند
همیشه مهمترین حرف ناگفته می ماند
آن قدر که آخرین روز به خاک می رود
و از آن گل سرخی می روید
همه گل های سرخ حرف دارند!

*

اگر ابرها تمام ۳۶۵ روز ببارند
اگر ماشین ها تا هزاره سوم پشت چراغ قرمز بایستند
اگر آدم ها از قلبشان جا سوزنی پارچه ای بسازند
تنهای تنها
سوار بر اسب شعرهایم
روی شیشه های غبار گرفته شهر
بی نهایت پرنده می کشم
واز میان روزنه چشم هایشان
به تو سلام می دهم!

■ گالیا توانگر

یادداشت سوم

باید طلا گرفت دم مسیحایی امام کبیرمان ،حضرت روح الله را ... حقا که چه زیبا گفت:«بکشید مارا،ملت ما بیدارتر می شود.»

آری اماما! ما با شهادت شهید مصطفی احمدی روشن، بار دیگر بیدار شدیم... هرچند که بسیار سخت است غم از دست دادن یک دانشمند بسیجی اما جنب و جوشی که برای ادامه راه این شهید عزیز در خون ما جان تازه گرفت، با هیچ چیز قابل معاوضه نیست. چرا که به زودی زود، ده ها و بلکه صدها و هزاران احمدی روشن، از دل این سرزمین اسلامی روشن می شود. راه ما برگرفته از راه حسین(ع) است...حسین عاشق شهادت بود و ما عاشق حسین(ع)... مگر نه این است که انسان با علم سرعت می گیرد و با ایمان جهت؟

ما راه قله را می دانیم چون حسین(ع) را داریم؛ حسین(ع) از بالای قله‌های علم و ایمان صدایمان می زند.

دیگر دوران کوفه و تنهایی امام گذشته؛ شهادت آرزوی ماست...حیف که نمی فهمید و نمی توانید بفهمید.پس ما را بکشید تا به خیال خام خودتان به اهدافمان نرسیم اما بدانید و آویزه گوشتان کنید که تا زمانی که عشق در سینه هایمان باقی است و خون در رگهایمان جاری، راه علیمحمدی ها، شهریاری ها، رضایی نژادها و احمدی روشن ها را با تمام قوا ادامه خواهند داد و ذره ای از اهداف علمی و انقلابیشان کوتاه نخواهند آمد...

■ محیا ایرجی

بوی بارون